

با ما بخوانید

- ۲..... ایران خرم شد!
- ۶..... عروسی
- ۸..... علی کوچولو یه ماهی داشت
- ۹..... بشنو و باور مکن!
- ۱۱..... سر انجام طمع کاری
- ۱۶..... تصمیم آقا شیره
- ۱۷..... موجودات اطراف ما
- ۲۱..... مواد غذایی
- ۲۲..... جانوران را نجات دهید
- ۲۴..... مرا می شناسی؟
- ۲۵..... یک قاشق خنده
- ۲۶..... پاسخ چیستان های اردیبهشت

ایران خُرْم شد!

زنگ خانه را زدند، برادر کوچولو در را که باز کرد، با خوشحالی فریاد زد: «مامان! دایی جون اومده!» همه‌ی ما به استقبال دایی رفتیم. یک جعبه شیرینی دستش بود. با شادی صورت همه‌ی ما را بوسید و به مامان و بابا گفت: «تبریک می‌گوییم، عیدتان مبارک!»

خواهرم گفت: «تبریک برای چی؟» دایی جواب داد: «امروز سوّم خرداد، برای ما ایرانی‌ها یک عید بزرگ است!» من با لحنی پر از شیطنت گفتم: «اگر عید است، چرا مدارس و ادارات تعطیل نیست؟»

بزرگ‌ترها همه خندیدند. بابا گفت: «بچه‌های گلم! سی‌وچهار

سال پیش در چنین روزی همه‌ی ایران خرم و شاد و جشن بزرگی در هر کوچه و خیابان برپا شد. «بعد بابا رو به مامان و دایی کرد و گفت: «یادش بخیر! عجب روز زیبا و باشکوهی بود!»

برادر کوچولو که دیگر صبرش تمام شده بود، دست‌هایش را دور گردن دایی حلقه کرد و گفت: «دایی جون! آن روز مگر چه روزی بود؟»

دایی دست‌های کوچک او را بوسید، بغلش کرد و گفت: «در آن روز، خرم‌شهر عزیز ما آزاد شد. گروهی از افراد بدخواه ایران، این شهر زیبا را اشغال و مردمش را از شهر بیرون کرده بودند. آن‌ها تصمیم داشتند به بقیه‌ی شهرهای ایران هم حمله کنند.

نمی‌دانید مردم خرّمشهر چقدر رنج کشیدند تا این شهر آزاد شد!»

مادرم رفت برای دایی چای بیاورد اما همه فهمیدیم رفت اشک‌هایش را پاک کند. خواهر کوچولو که اشک‌های مادر را دید، زد زیر گریه و گفت: «باباجون! دختر کوچولوهای خرّمشهری چی شدند؟» بابا اشک‌های او را پاک کرد و گفت: «بعضی از آنها همراه بزرگ‌ترهایشان پیش خدا رفتند اما بیشتر آنها بعد از آزاد شدن خرّمشهر و فرار اشغالگران دوباره به شهر خود برگشتند.»

دایی گفت: «عزیزان دلم! از آن روز به بعد ما ایرانی‌ها هر سال سوم خرداد را جشن می‌گیریم و خاطره‌ی سربازان و مدافعان خرّمشهر و ایران را زنده نگه می‌داریم. شما هم

می‌توانید در این جشن بزرگ سهمی داشته باشید پس باید به خانواده‌های شهدای جنگ تحمیلی احترام بگذارید و برای شهدا دعا کنید. خدا دعای شما را دوست دارد و زود آن را بر آورده می‌کند.»

وقتی بابا و مامان و دایی سرگرم صحبت‌های خودشان شدند، ما بچه‌ها هم دور هم جمع شدیم. برادر بزرگم گفت: «من یک پیشنهاد دارم! بیاید ما هم در جشن آزادی خرمشهر شرکت کنیم.» خواهرم گفت: «ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟» برادرم گفت: «با اجازه بزرگ‌ترها هر کدام از ما یک شیرینی از این جعبه برمی‌داریم و بقیه را می‌بریم توی کوچه و از عابران و همسایه‌ها پذیرایی می‌کنیم.»

همه با صدای بلند گفتیم: «عالیه! موافقیم!» وقتی ما با جعبه‌ی شیرینی وارد کوچه شدیم، دیدیم همسایه‌های دیگر هم بساط جشن و پذیرایی را برپا کرده‌اند. جای شما خالی، عجب جشن زیبایی برپا شد! ایران عزیزم، همیشه خرم و شاد و آزاد باشی!

«قاصدک»

عروسی

تو باغچه‌مون عروسیه

مهمونیه، روبوسیه

مورچه داره آش می‌پزه

یه آش چرب و خوشمزه

جیرجیرک آواز می‌خونه

قشنگ و با ناز می‌خونه

عنکبوتہ ساز می زنه
تار می زنه، تار می تنه
کفشدوزکایِ خال خالی
دست می زنند با خوشحالی
عروسیه، عروسیه
عروس کیه؟
سوسک سیاه، عروسه
بین چقدر ملوسه
تور سفید رو شاخکاش
گل می ریزه به زیر پاش
بادابادا، مبارکش باد
دلش بشه شادِ شاد

«شکوه قاسم نیا»

علی کوچولو یه ماهی داشت
علی کوچولو یه ماهی داشت
ماهی رو خیلی دوست می‌داشت
خریده بود علی کوچولو
یه تُنگِ آب برای او
ماهی تو اون تنگ قشنگ
شنا می‌کرد با دلِ تنگ
چه غصه داشت؟ چه غم داشت؟
ماهی نقره‌پوش ما چی کم داشت؟
یه آسمون شادی می‌خواست
یه دریا آزادی می‌خواست

علی کوچولو فهمیده بود خبر داشت

یه نقشه زیر سر داشت

صبح یه روز

ماهی رو برداشت و دوید

رفت به کجا؟ سوی رود

ماهی رو انداخت به کجا؟

توی رود

ماهی ما شاد شد و رفت به دریا

از غصه آزاد شد و رفت به دریا

«اسدا... شعبانی»

بشنو و باور نکن

می‌گویند مردی خسیس، باربری را به کار گرفت تا صندوقی پر

از شیشه را به طبقه‌ی بالای خانه برد و به‌جای مزد، سه نصیحت از صاحب‌خانه بشنود. باربر بار را روی دوشش گذاشت و راه افتاد. همین که یک سوم راه را بالا رفت، گفت: «نصیحت اول را بگو!»

مرد خسیس گفت: «اگر کسی به تو گفت معامله‌ی نقد بهتر از نسیه است، بشنو و باور مکن.» باربر به راه خود ادامه داد. وقتی دو سوم راه را طی کرد، ایستاد و پرسید: «نصیحت دوم چه بود؟» مرد خسیس جواب داد: «اگر کسی گفت پول سیاه، بهتر و با ارزش‌تر از پول نقره است، بشنو و باور مکن.»

باربر دوباره راه افتاد. وقتی به آخرین پله رسید، ایستاد و پرسید: «نصیحت سوم چه بود؟» مرد خسیس خندید و گفت: «اگر کسی گفت نخود پخته بهتر از چلوکباب است، بشنو و باور

مکن.» باربر که از حرف‌های مرد خسیس به خشم آمده بود، صندوق را از بالای پلکان پایین انداخت و گفت: «اگر کسی گفت در این صندوق، چیزی سالم مانده است، بشنو و باور مکن!» این ضرب‌المثل هنگامی استفاده می‌شود که بخواهیم بگوییم، هر حرف و هر گفته‌ای را نباید پذیرفت و باور کرد. آدم عاقل بسیاری از حرف‌ها را می‌شنود ولی رد یا قبول آن باید از روی عقل و منطق باشد. مفهوم این مثل مشابه ضرب‌المثل «گوینده بسیار است، شنونده باید عاقل باشد» است.

«مصطفی رحمان دوست»

سر انجام طمع کاری

سگی به نام «گرگی» صبح زود از خواب برخاست. کمی در آفتاب نشست، بعد با خودش گفت: «وقت غذا است. باید فوری

پیش قصاب بروم و یک تکه استخوان بزرگ از او بگیرم. خیلی گرسنه‌ام.» گرگی به طرف قصابی رفت. در راه سگ‌های بزرگ و کوچکی را دید که به طرف قصابی می‌رفتند. سگ‌ها عادت کرده بودند هر روز پیش قصاب مهربان بروند و قصاب هم به هر یک از سگ‌ها یک تکه استخوان می‌داد.

گرگی به قصابی رسید. سگ‌های زیادی جلوتر از او منتظر بودند. سگ کوچولویی که جلوی گرگی در صف ایستاده بود، موهای سفید زیبایی داشت. قصاب یک تکه استخوان بزرگ به سگ کوچولو داد. او هم استخوان را به دندان گرفت و به طرف خانه به راه افتاد. گرگی در حالی که آن سگ را زیر نظر داشت، منتظر یک تکه استخوان از دست قصاب بود. قصاب فقط یک تکه استخوان کوچک به گرگی داد. او با عصبانیت استخوان را گرفت و رفت.

به اولین جای خلوتی که رسید، ایستاد و با سرعت استخوان را خورد اما هنوز گرسنه بود. رویش را برگرداند، سگ سفید کوچولو را از دور دید که استخوان بزرگش را به دندان گرفته بود و آرام راه می‌رفت. فوری خودش را به سگ کوچولو رساند. پشت سر او حرکت می‌کرد و در فکر بود چگونه استخوان را از او بگیرد. به سگ سفید نزدیک شد و سلام کرد. سگ ترسید، جوابش را نداد و به راه خود ادامه داد. گرگی عصبانی شد، به هوا پرید و به او حمله کرد. سگ کوچولو از ترس، خشکش زد. گرگی دهانش را باز کرد، یک طرف استخوان را با دندان گرفت و با قدرت کشید و در یک چشم برهم زدن، استخوان را از سگ گرفت. بعد هم با سرعت از سگ کوچولو دور شد.

آن سگ دنبال گرگی می‌دوید و پارس می‌کرد. بالاخره گرگی توانست فرار کند و از چشم او پنهان شود. او شاد و خوشحال استخوان را می‌برد و به دنبال جای خلوت و آرامی می‌گشت تا استخوان لذیذش را بخورد. گرگی به برکه‌ی آبی رسید و در آب نگاه کرد. ناگهان چیز عجیبی دید. دو قدم جلوتر رفت و عکسی را در آب دید. گمان کرد سگ دیگری است.

با احتیاط به برکه نزدیک شد و یک بار دیگر به آن عکس نگاه کرد. گمان کرد او سگ دیگری است که استخوانی به دندان گرفته است. با خود گفت: «استخوان آن سگ، از استخوان من بزرگ‌تر است. الآن استخوان او را هم می‌گیرم تا دوتا استخوان داشته باشم.»

بعد درون آب پرید و دهانش را باز کرد تا استخوان آن سگ را بگیرد. استخوان از دهانش افتاد و در آب ناپدید شد. گرگی وقتی سگ دیگری را آن جا پیدا نکرد، ناراحت شد چون استخوانش را از دست داده بود. همین طور دور خودش در آب می چرخید و نمی فهمید آن سگ کجا رفت و استخوان خودش کجا غیبش زد!

گرگی از کاری که کرده بود، پشیمان شد و با خود گفت: «حق من همین است. به استخوان سگ کوچولو طمع کردم. نه خودم آن را خوردم و نه گذاشتم صاحبش آن را بخورد.»

«ترجمه دکتر احمد خواجه ایم»

تصمیم آقا شیره

یک روز آقا شیره تصمیم گرفت دوستان تازه‌ای پیدا کند. به خرگوش گفت: «من از این جا می‌روم.» خرگوش بدو رفت و به موش گفت: «آقا شیره می‌خواهد از این جا برود.» موش این خبر را به لاکپشت گفت. لاکپشت به ببر گفت، ببر به پلنگ گفت. هر کدام از حیوانات، با یک هدیه جلوی خانه‌ی آقا شیره جمع شدند!

آقا شیره رفته بود قدم بزند. وقتی برگشت، همه‌ی حیوانات را جلوی خانه‌اش دید. پرسید: «برای چی این جا جمع شدید؟» پلنگ به ببر نگاه کرد، ببر به لاکپشت، لاکپشت به موش، موش به خرگوش و خرگوش به شیر نگاه کرد و گفت: «خودتان گفتید از

این جا می‌روید. من هم به موش گفتم.» موش گفت: «من به
لاکپشت گفتم.» لاکپشت گفت: «من به ببر گفتم.» ببر گفت: «من
به پلنگ گفتم!»

آقا شیره قاه‌قاه خندید و گفت: «حالا که این‌طور شد، تصمیم
من عوض شد!» خرگوش پرسید: «می‌مانید؟» آقا شیره جواب
داد: «بله، می‌مانم!» آن وقت حیوانات یکی یکی هدیه‌شان را به
آقا شیره دادند و رفتند! آقا شیره با خودش گفت: «خوب شد
نرفتم. این جا دوستانی دارم که جای دیگر پیدا نمی‌شود!»

«مجید راستی»

موجودات اطراف ما

انسان تنها موجود زنده‌ی کره‌ی زمین نیست. کنار ما انسان‌ها،
میلیون‌ها جاندار دیگر شامل گونه‌های مختلف حیوانات و

گیاهان زندگی می‌کنند. آن‌ها در مناطق مختلف جهان، از اعماق اقیانوس‌ها تا قله‌های مرتفع کوه‌ها و حتی در زیر زمین یا در آسمان یافت می‌شوند. زندگی حیوانات و گیاهان به‌صورتی پیچیده در هم گره خورده است. وابستگی همه‌ی موجودات به یکدیگر «توازن طبیعت» نامیده می‌شود.

موش از دانه‌های گیاهان تغذیه می‌کند. راسو موش را شکار می‌کند و عقاب نیز راسو را شکار می‌کند. بنابراین، آن‌ها از یکدیگر تغذیه می‌کنند و این وابستگی حیات جانوران به یکدیگر، «زنجیره‌ی غذا در طبیعت» نامیده می‌شود.

گیاهان در بسیاری از نقاطی که شما زندگی می‌کنید، گیاهان نیز وجود دارند. بعضی از گیاهان به وسیله‌ی کشاورزان پرورش

داده می‌شوند که محصولات غذایی، چوب و سایر مواد مورد نیاز ما را تأمین می‌کنند اما اکثر گیاهان به حالت وحشی در طبیعت می‌رویند. هزاران نوع گیاه وحشی در مناطق مختلف جهان شامل مناطق بیابانی و گرم، جنگل‌های بارانی، زیر برف و یخ و حتی در گوشه و کنار شهرها می‌رویند!

بخش‌های مختلف یک گیاه گیاهانی که گل و میوه می‌دهند، به نام «گیاهان گلدار» معروفند. هر بخش از یک گیاه، کار خاصی انجام می‌دهد. ریشه‌ها آب را از زمین جذب می‌کنند و موجب استحکام گیاه در خاک می‌شوند. ساقه برای گیاه مانند یک تکیه گاه عمل می‌کند و سنگینی برگ‌ها، گل‌ها و میوه‌هایی را که روی آن رشد می‌کنند، تحمل می‌کند. برگ‌های گیاه با

استفاده از نور خورشید غذاسازی می‌کنند و گل، میوه و دانه تولید می‌شود. سرانجام دانه‌های گیاه روی زمین می‌ریزند و رشد می‌کنند و به گیاهان نوری تبدیل می‌شوند.

گیاهان قادر به ساختن غذای مورد نیازشان هستند. برای این کار، گیاهان به اکسیژن هوا، آب و نور خورشید احتیاج دارند. گیاهان به کمک نور خورشید، آب و گاز دی‌اکسید کربن موجود در هوا را به مواد قندی که «شیره‌ی گیاه» نامیده می‌شود، تبدیل می‌کنند. شیره‌ی گیاهی در امتداد ساقه‌های گیاه بالا می‌رود و سپس از طریق برگ‌ها به سایر بخش‌های گیاه منتقل می‌شود.

«ترجمه مجید عمیق»

مواد غذایی

هر چیزی که می‌خورید، موادی به نام «مواد غذایی» دارد. بدن شما به کمک این مواد کار می‌کند.

پروتئین پروتئین‌ها مانند آجرهای ساختمان هستند. بدن شما با استفاده از پروتئین‌ها رشد و قسمت‌های آسیب دیده‌ی خود را ترمیم می‌کند. پروتئین‌ها انواع گوناگونی دارند که هر یک از آن‌ها قسمت خاصی از بدن شما را می‌سازد. پروتئین‌ها، چربی‌ها و کربوهیدرات‌ها همگی مواد غذایی هستند. هر یک از آن‌ها به بدن شما کمک می‌کنند تا کار خاصی را انجام دهد.

پروتئین‌ها ماهیچه‌های شما را می‌سازند و موهای شما به کمک پروتئین‌ها رشد می‌کند. افراد نوجوان به سرعت رشد می‌کنند و

به مقدار بیشتری پروتئین نیاز دارند. زنان باردار نیز برای رشد نوزادی که در شکم دارند، باید پروتئین زیادتری مصرف کنند. شیر مادر، پروتئین خاصی دارد. گوشت، تخم‌مرغ، ماهی و پنیر سرشار از پروتئین هستند.

«ترجمه امیر صالحی طالقانی»

جانوران را نجات دهید

موجودات شگفت‌انگیز و بی‌همتای استرالیا با تهدیدهای گوناگون مواجه‌اند. در استرالیا نیز مانند سایر نقاط جهان، از مناطق بکر و دست‌نخورده‌ی طبیعی برای کشاورزی و چرای حیوانات اهلی استفاده می‌شود. مردم جانورانی مانند گربه‌های دست‌آموز، موش‌ها، خرگوش‌ها، بزها، روباه‌ها و حتی وزغ‌های بسیار بزرگ را از سایر قاره‌ها به استرالیا برده‌اند. این جانوران

توازن طبیعت را با خوردن جانوران محلی، رقابت با آنها برای به دست آوردن غذا و اشغال لانه و پناهگاه آنها بر هم می‌زنند.

قوی سیاه قوی سیاه استرالیایی به دریاچه‌ها و رودخانه‌های سایر کشورها برده شده است تا به زیبایی این نقاط بیفزاید. در بعضی نواحی، تعداد این پرندگان به اندازه‌ای زیاد است که زمین‌های زراعتی را نابود می‌کنند. همچنین فضولات این قوها در برکه‌ها و استخرها آلودگی به وجود می‌آورد.

پلیکان استرالیایی این پلیکان بزرگ بال‌هایی به پنهان دوونیم متر دارد. این پرنده منقارش را در آب فرو می‌برد و ماهی‌ها و سایر موجودات را شکار می‌کند. پلیکان استرالیایی

در هر ناحیه که آب یافت شود، از جمله در سواحل دریا تغذیه می‌کند.

«ترجمه صدیقه ابراهیمی و مهرزاده مینانژاد»

مرا می‌شناسی؟

***کَف و کف و کف، حباب دارم**

من سر و کار با آب دارم

لیزم و بوی گل می‌دم

چرک‌ها را هی هل می‌دم

***رنگ نمک، رنگ شکر نرم و سفید**

شبه پر تو دل ابرا جا می‌شم

ز مستونا پیدا می‌شم

***یه جور گاوم که سنگینم**

راه نمی‌رم، هی می‌شینم

نه سُم دارم، نه دُم دارم
یه رمزِ گور و گم دارم
* کارگرِ نمونه، بار می‌بره به لونه، گندمِ دونه دونه
* کُیل خانم سفیده صدتا لباس روهم روهم پوشیده
یک قاشق خنده

😊 سوسک کوچولو که کنار وان حمام زندگی می‌کرد، به
دوستانش گفت: «ویلاي ما کنار دریا است.»
😊 کلاغی به درخت پیر گفت: «مبارک‌ه! شنیدم مادربزرگ
شدی، اسم نوهات چیه؟» درخت با خوشحالی گفت: «اسمش
مداده!»

😊 دیوانه‌ای شامپو را بدون آب روی سرش می‌مالید. گفتند:
«چرا بدون آب سرت را می‌شویی؟» گفت: «روی شامپو نوشته:

برای موهای خشک!»

😊 حمید: «بند کفش بابای من خیلی زور دارد!» رضا: «از کجا می‌دانی؟» حمید: «آخه دیروز بند کفش رفت زیر پای بابام و پرتش کرد روی زمین!»

😊 پدری پسرش را برد آزمایش هوش. دکتر گفت: «پسرم! برو با این آبکش آب بیاور.» پدر گفت: «پسرم خسته است، خودم می‌روم.»

😊 اولی: «پشت لباست خاکی است!» دومی: «پس می‌خواستی آسفالت باشد!»

پاسخ چیستان‌های اردیبهشت

فندک، گچ، کبریت، مداد رنگی، قفل، کلم.